

## شاملو دودوزه‌باز بود

### گفت و گو با رضا براهنی درباره‌ی زندگی و زمانه‌اش

منبع: مجله اندیشه پویا، سال اول، شماره چهارم، آبان و آذر ۱۳۹۱

با زندگی شخصی تان گفتگویمان را شروع کنیم. طفولیت شما با دوران حکومت «پیشه وری» در آذربایجان همزمان بود. از دوران کودکی تان بگویید.

در سال ۱۳۱۴ به دنیا آمدم و شش سالم بود که جنگ جهانی دوم شروع شد و آمدن ارتش شوروی را دیدم و اشغال چندساله ایران را در همان سالها تجربه کردم. سپس حکومت پیشه وری را دیدیم و همه‌ی این‌ها بر آینده من تأثیر گذاشت. اخیراً شعری گفتم در باره‌ی پدرم که یک کاگر بود، حدود سال‌های ۱۳۲۴ یا ۱۳۲۵، همین طور ایستاده بود و عکس یک آدم با ریش و سبیل را نگاه می‌کرد و چون خودش سواد خواندن نداشت از بچه‌اش می‌پرسد که این کیست؟ بچه‌اش هم می‌گوید که من درست نمی‌توانم بخوانم ولی گویا آنجا نوشته‌لین. و بعد پدر می‌پرسد که آن مرد دیگر کیست که کنار او با سیلی بیشتر شبیه جاهلان تبریز ایستاده؟ بچه هم می‌گوید استالین است. بله، چشم باز کردیم و به عنوان یک بچه جنگ جهانی را دیدیم و روزگار فقر و کارگری آن دوره را. تقریباً همه در خانه کار می‌کردند. ما نیز از همان شش-هفت سالگی کار می‌کردیم و در عین حال درس هم می‌خواندیم. من مدرسه خوبی رفتم؛ مدرسه‌ی پرورش که یکی از ممتازترین مدرسه‌های شهر بود. یک روز پدرم من و برادرم را به یک کارخانه چای می‌برد تا در آنجا کار کنیم؛ یک آقای که هیچ‌گاه قیافه‌اش را فراموش نکرده‌ام، آقای قد کوتاهی که بعد معلوم شد قوم و خویش دور پدرم است، پرسید که این‌ها را کجا می‌بری؟ پدر گفت می‌برم سر کار. او گفت: نه خیر، نمی‌برید سر کار! و به همین ترتیب ما را برد به یک مدرسه‌ی عالی، مدرسه‌ی پرورش. من و برادرم ۹ سال در آنجا بدون پرداخت شهریه درس خواندیم و شاگردان خوبی هم شدیم. برادر من شاگرد اول بود و من هم تا حدی شاگرد خوبی بودم. وقتی رسیدم به سال اول متوسطه آن زمان اِسِنشال انگلیسی درس می‌دادند. من در طول حدود چهار پنج ماه اول، هر سه اسنشال را خواندم. تقریباً تا متوسطه یادگیری زبانم خیلی خوب بود. در عین حال در روزنامه‌ی مدرسه هم می‌نوشتم که هر ماه در می‌آمد.

## از خاطرات تلخ دوران فرقه دموکرات چه در ذهن دارید؟

تلخ و شیرینش را نمی دانم. من در دوره‌ی فرقه دموکرات در سال ۱۳۲۴ ده ساله بودم. فرقه دموکرات یک سال بر سر کار بود و در طول این یک سال زبان ترکی را زبان رسمی کرده بود. یادگیری فارسی برای من بسیار مشکل بود، چرا که افراد خانواده ما هیچ کدام سواد نداشتند و ما نخستین نسل از خانواده مان بودیم که سواد می آموختیم. در خانه همیشه ترکی حرف می زدیم و معلم‌ها هم گاهی وقتی گرفتاری پیدا می کردیم مسائل را به ترکی ترجمه می کردند. آن یک سال فرصتی شد که در مدرسه هم به ترکی درس خواندیم. ما متعلق به آن دوره هستیم که یک سال به ترکی درس خواندیم و هیچ وقت سمپاتی نسبت به زبان ترکی را از دست ندادیم. پس از سقوط فرقه، همه چیز به حالت سابق برگشت کمی هم با شدت و حدت بیشتر. تا که تلقین‌های فرقه دموکرات را از ذهن‌ها بیرون بریزند. البته به نظر من نتوانستند. چرا که فرقه در طول آن یک سال تبریز را آسفالت کرد و بسیاری کارهای دیگر انجام داد و بدین ترتیب شما همیشه پیشه‌وری را می‌دیدید که این جا و آنجا است.

برای تحصیل راهی فرنگ شدید؟ چرا ادامه تحصیل در ترکیه را انتخاب کردید؟ همان علاقه به زبان ترکی

شما را به استانبول کشاند؟

برنامه ریزی خاصی نکرده بودم. لیسانس انگلیسی ام را گرفتم و می‌خواستم برای ادامه تحصیل به انگلیس بروم. باید با اتوبوس می‌رفتم. وقتی به استانبول رسیدم از آنجا خیلی خوشم آمد. سری به دانشگاهش زدم و به دپارتمان زبان انگلیسی‌اش. دیدم جلسه‌ای هست و همین که وارد شدم یکی به من گفت بنشین و من هم نشستم. داشتند درباره ادبیات صحبت می‌کردند. من هم به انگلیسی حرف‌هایی زدم. جلسه تمام شد، آن‌ها پا شدند رفتند و من ماندم. استادی بود و به من گفت شما چرا نمی‌روید. گفتم که شنیده‌ام استادهای امریکایی انگلیسی در اینجا زبان درس می‌دهند و می‌خواستم بدانم اینجا درس خواندن چطور است. پرسید که شما انگلیسی را کجا آموخته‌اید؟ گفتم وقتی امریکایی‌ها آمدند ما با آن‌ها انگلیسی صحبت می‌کردیم و من خودم زبان را یاد گرفتم. خلاصه کنم که به من گفتند اگر اینجا بمانی بلافاصله تو را می‌بریم به دوره‌ی پی.اچ.دی. در نتیجه من فوق لیسانس را در عرض همان دو ساعت و بحث‌هایی که به انگلیسی کرده بودم گرفتم. در آنجا دکترا گرفتم و برگشتم. دومین ایرانی بودم که دکترای ادبیات انگلیسی گرفته بود. اولین نفر دکتر صورتگر بود و دومین نفر من بودم. اولین فکری که کردم این بود که در دانشگاه تهران استخدام بشوم. به من گفتند که باید مسئله‌ی سربازی‌تان را حل کنید. رفتم تا این مسئله را حل کنم که مرا فرستادند به سلطنت آباد، برای ۱۸ ماه. آنجا که

بودم یک نفر عجیب به دردم خورد. به این خاطر که مرا گذاشته بودند در آشپزخانه. گاهی گوشت‌ها را می‌زدیدند و سر چهارراه پاسداران یا همان چهارراه سلطنت آباد سابق به چلوکبابی‌ها می‌فروختند. در نتیجه بچه‌ها گفتند براهنی را بگذارید برای نگهبانی و من همیشه نگهبان آشپزخانه بودم. تا اینکه سربازی ام تمام شد و برای تدریس به دانشگاه تهران رفتم.

### پس حالا فارسی زبان اولتان بود و انگلیسی زبان دومتان؟

این را هم بگویم که در ترکیه ازدواج کردم و همسر اول من یونانی بود و بنابراین شروع کردم به یادگیری ریشه‌های یونانی و مدتی سعی می‌کردم که یونانی صحبت کنم. دختری هم از او دارم و حالا در امریکاست و «رازهای سرزمین من» را به انگلیسی ترجمه می‌کند. او یونانی، ترکی، فارسی می‌داند و انگلیسی‌اش هم درجه یک است. بنابراین ترکیه برای من یک زبان یونانی هم ارمغان آورد اما زبان اول من ترکی بود و زبان دوم فارسی و زبان سوم انگلیسی و زبان چهارم فرانسه.

### پس با پایان تحصیلات دانشگاهی علاقه تان معطوف به ادبیات و زبان انگلیسی بود.

البته در ترکیه با یک دانشجوی دوران دکترای فلسفه دوستی داشتم و یادم هست که کتابی درآمده بود با نام «آگزیستانسیالیسم از کیر کگور تا سارتر». ما این کتاب را با هم خواندیم. کتابی جیبی بود و آنجا برای نخستین بار من در بیست و دو سه سالگی در ترکیه با نام کیر کگور و هایدگر آشنا شدم. پس از آن کم و بیش هرچه سارتر نوشته بود را خواندم. هر آن چه یاسپرس نوشته بود را هم خواندم. کتابخانه تبریز من پر بود از این کتاب‌ها.

### از اولین تجربه‌های نوشتن تان بگویید؟ به چه زمانی برمی‌گردد؟ از چه کسانی متأثر شدید؟

نگارش اولین رمانم، زمانی بود که در ترکیه بودم. به زبان انگلیسی نوشتم ولی ولش کردم. اما اولین داستانم را در ۱۳ یا ۱۴ سالگی در مدرسه نوشتم. روحیه ادبی من در دوران مدرسه شکل گرفت. یکی از بهترین معلم‌ها که نوع ایستادن و شعر خواندن و همه چیز او عجیب روی من تأثیر گذاشته و بسیار هم خوش قیافه بود فردی به نام دکتر «منوچهر مرتضوی» بود که گویا اخیراً فوت کرده است. سنش هم خیلی بیشتر از ما نبود و زمانی که به ما درس می‌داد دوره‌ی دکتری را می‌گذراند و شاگرد فروزانفر بود. او تأثیر مستقیمی روی من داشت و من اولین نوشته‌ها و شعرهایم را به او نشان دادم. از شعر نیمایی خوشش نمی‌آمد. وقتی شعر می‌خواند، به خصوص

وقتی که از حافظ می‌خواند، همه کلاس که حدود ۱۵۰ نفر بودند مدهوش شعر خوانی او می‌شدند. همیشه فکر کرده‌ام در شعر خواندن و شعر گفتن جاذبه‌ای وجود دارد و تا انسان جذب آن لحظه‌ی شاعری نشود نمی‌تواند کاری کند و این برای من تجسم لحظه شعر خواندن مرتضوی بوده. وقتی شعرهای حافظ را می‌خواند حالت چشم‌هایش عوض می‌شد و همه مبهوت می‌شدند. ما ادبیات انگلیسی می‌خواندیم و زبان فارسی برای ما اهمیتش درجه‌ی دوم بود. با این همه زبان فارسی مرتضوی برای ما یک استثنا بود.

بیشتر اشاره کردید به هایدگر و آشنایی تان با فلسفه. یکی از کسانی که در فضای فرهنگی ما مشهور است و گفته می‌شود که هایدگر را به ایرانیان معرفی کرده یا دست کم در باب ایده‌های او سخن گفته «فردید» است. با طرح ایده‌هایی چون غرب زدگی و مفاهیمی چون حوالت تاریخی و نیست‌انگاری. شما رمان «آواز کشتگان» توصیف طنز آمیزی از «دکتر فیلسوف» داده بودید که همان احمد فردید است. در سال ۱۳۵۳ و پس از انتشار تقریر فردید در مورد صادق هدایت با عنوان «سقوط هدایت در چال هرز ادبیات فرانسه»، نیز در مجله نگین مقاله‌ای مفصل با عنوان «صادق هدایت و دکتر فردید» نوشتید و انتقادات تندی از فردید کردید. چه شد که به او پرداختید؟

زاویه پیدا کردن با آدم‌ها بخشی از کسب و کار من است. تا زمانی که با آدم‌ها زاویه پیدا نکنم نمی‌توانم درباره‌شان بنویسم. اتفاقاً من از فردید خیلی خوشم می‌آمد. آدمی بود که در ابتدا دو سوم حرف‌هایش را حتی شما و آدم‌های عادی نمی‌توانستید بفهمید. تکلف و در عین حال مقداری هم گرفتگی بیان داشت. او هیچ‌راه دیگری نداشت جز نوع حرف زدن که داشت. راه‌های دیگری برای تشخیص بلد نبود و چون بلد نبود به آن صورت حرف می‌زد. مثل آدمی که نمی‌داند چه می‌گوید! موقعی که او را مجبور می‌کردید که بنویسد، شاهکار بود. خیلی کم می‌نوشت یا دیکته می‌کرد تا دیگران بنویسند. در بعضی موارد مثلاً وقتی که می‌خواست بگوید حوالت تاریخی شما در ابتدا نمی‌فهمیدید چه می‌گوید و هرچه این کلمه را تکرار می‌کرد باز هم نمی‌فهمیدید چه کلمه‌ای گفته و برای همین یک بار مجبورش کردم که بنویسد. آن موقع بود که تازه متوجه شدم می‌گوید حوالت تاریخی. مثل گنگ خواب دیده بود و عالم در مقابلش تمام کر بود. جالب بود. فرق می‌کرد. البته او یک چیز بود و آل احمد چیز دیگری. حتی اگر آل احمد از او تاثیر هم گرفته باشد.

چه تصویری از آل احمد مگر در ذهن دارید؟ چه چیزی متفاوتش می‌کرد؟

آل احمد به صراحت حرف می‌زد. البته من هیچ وقت تحت تأثیر نثر آل احمد قرار نگرفتم گرچه نثر بسیار خوبی داشت. آل احمد انسان شجاع و شریفی بود. بر خلاف برخی دیگر مثلاً شاملو که ژست شجاعت می‌گرفت اما نه به اندازه‌ی او شجاع بود و نه شریف. آل احمد هرگز در برابر قدرت سرش را خم نکرد و با قدرت از رو به رو مخالفت می‌کرد در حالی که شاملو را این طور ندیدم. حتی شاید علت اجتنابم از همراهی و همکاری با شاملو همین بود. گرچه از شعرش خوشم می‌آمد ولی بعدها نظرم درباره او عوض شد. اما اگر از نثر و نوشتن فردی بخواهم تعریف کنم صادق چوبک است. من با او سال‌ها دوست بودم. خیلی منزّه بود و دقت عجیب و غریبی در نوشتن داشت. قصه‌های کوتاه چوبک به مراتب بهتر از داستان‌های هدایت است. هدایت نوعی زاویه باز می‌کند، با خودش و با آدم‌های محیط خودش. چوبک آن زاویه را ندارد. چوبک یک نفر را رو به رویش قرار می‌دهد و دقیقاً انگار تصویر او را از زبان می‌گیرد و بعد یک جدال قراردادی درست می‌کند. در حالی که در هدایت جدال‌ها هیچ کدام قراردادی نیست.

در مهر ماه سال ۵۰ شهريار اقدام به برگزاري کنگره‌ی شعری در تبریز کرد که شما و بسیاری دیگر از شاعران مطرح آن روزگار در آن کنگره حضور پیدا نکردید و بعدها هم نامه‌ای در همین خصوص به شهريار نوشتید. دلیل شرکت نکردن شما در آن برنامه چه بود؟ می‌خواستید علیه شهريار و شعر سنتی بشورید؟

من از اواخر دوره دوم مدرسه شروع کرده بودم به نوشتن و کارهایم را به شهريار نشان می‌دادم. دیدار با شهريار یک دیدار معنوی بود. بعدها ما اختلاف‌هایی داشتیم؛ شهريار فقط غزل می‌گفت و من هم به عنوان شاعری نو پرداز شناخته شده بودم و کارم به او نمی‌افتاد. اما با احترام برخورد می‌کرد و بسیار با پرنسیپ بود. موقعی که غزل می‌خواند به طور کلی حالش عوض می‌شد و مجذوب صدای دور گه‌ی دودی خودش بود. برای من هم جالب بود. در خصوص این کنگره که می‌فرمایید مشکل شخصی در کار نبود. شهريار یک آدم سنتی بود. هیچ شعری در زبان ترکی به زیبایی حیدربابای شهريار نیست. اما شعر نو او افتضاح بود. البته اگر من به آن کنگره نرفتم دلیلش اینها نبود. نخیر، آن کنگره دولتی بود و من در هیچ برنامه دولتی شرکت نکرده‌ام و نمی‌کنم. من شنیدم اما به یقین نمی‌دانم که شهريار دیداری هم با فرح داشت. دو سه نفر دیگر را هم می‌شناسم که مورد حمایت بودند، حتی به صورت مادی. یکی شان احمد شاملوست که نوشته اند از فرح پول گرفته بود. البته نمی‌گویم موضعشان عوض شد. ولی شما در کار آل احمد دو دوزه بازی نمی‌بینید. نیما و هدایت هم اشخاصی هستند که شرف ادبیات معاصر ایرانند.

یعنی می‌خواهید بگویید که شاملو دو دوزه بازی داشت؟ چرا اینقدر علیه او بدگویی می‌کنید؟ شاملو رسماً دو دوزه باز بود. نمی‌توان این همه سال به سلطنت فحش داد و از حکومت پول گرفت. این غیر ممکن است.

همچنان ضدیت شما با دستگاه پهلوی نمایان است. چه وقتی از شهریار صحبت می‌کنید و چه حتی در منکوب کردن شاملو. شاید بنا بر تجربه زندان و هجرت تان در عصر پهلوی طبیعی باشد. در خاطرات علم آمده که خود شاه درباره فعالیت‌های شما و اینکه چرا دستگیر نمی‌شوید اشاره‌هایی کرده است. سال پنجاه بازداشت شدید که ظاهراً به دلیل نوشتن مقاله‌ی «فرهنگ حاکم، فرهنگ محکوم» در روزنامه اطلاعات بود. اوایل دهه ۵۰ هم مهاجرت کردید حال آنکه در آن برهه طیف روشنفکران مهاجر چندان زیاد نبودند. ماجرا چه بود؟ ریشه‌های این مخالفت‌ها از کجا درمی‌آید؟

بخشی از مشکل اصلی ما در دوران پهلوی موضوع آذربایجان بود. بخش دیگر هم تعلقات روشنفکری بود. سیستمی بود که اجازه نمی‌داد زبان‌هایی که به صورت میلیونی هستند تأثیرات و تحصیلات خودشان را داشته باشند. ما از زبان فارسی دفاع عملی کردیم، بدین معنا که فارسی را یاد گرفتیم. من معتقدم که باید فارسی آموخته شود اما از طرفی زبان مادری هم نباید فراموش شود. این مشکل اول ما با حکومت پهلوی بود. سال ۵۰ تازه از امریکا برگشته بودم. آن زمان در امریکا در دو دانشگاه تگزاس و یوتا درس داده بودم. همانطور که اشاره کردید وقتی که برگشتم نوشته فرهنگ حاکم، فرهنگ محکوم در روزنامه اطلاعات گرفتاری پیش آورد. طبیعی هم بود. چرا که من موضوع زبان‌هایی که در ایران صحبت می‌شود را پیش کشیده بودم. گفته بودم که اگر این حق را به زبان‌های مختلف ندهند در نخستین حرکت اغتشاشی که در مملکت پیدا شود گریز از مرکز پیدا خواهد شد. که البته چندین بار هم دیدیم، در جنگ اول و دوم، در دوران فرقه‌ی دموکرات، این حالت گریز از مرکز ایجاد شد. هیچ چیز بدتر از این نمی‌شود. مقاله را در روزنامه اطلاعات نوشتم و بلافاصله از دانشگاه که بیرون آمدم مرا دستگیر کردند و رسماً بدترین شکنجه‌ها را به من دادند.

اگر مایلید قدری در مورد شکنجه‌ها در زندان بگویید و علاوه بر این چنانکه به انگلیسی هم پیش‌تر نوشتید، گویا در زندان دکتر علی شریعتی را ملاقات کردید. اگر در این باره کمی توضیح دهید بسیار خوب است چون خاطرات شما به زبان انگلیسی منتشر شده است.

در زندان بازجویی من شخصی بود به نام دکتر رضوان که البته او شکنجه‌ام نکرد. گرچه هنگام شکنجه ایستاده بود و تماشا می‌کرد. به بازجوی خودم گفتم که شنیدم دکتر شریعتی هم اینجاست. من در سلول انفرادی بودم و

نمی دانم ایشان هم در انفرادی بود یا نه. گفتم چرا نمی گذارید که لااقل ما با هم باشیم؟ موقعی که ما را برای بازجویی می بردند چشم بند می زدند اما موقعی که آنجا بودیم چشم بند را برمی داشتند. من نشسته بودم که یک نفر دیگر را آوردند با چشم بند. و بعد همان دکتر رضوان گفت که چشم بند ایشان را بردارید. من دکتر شریعتی را ندیده بودم و نمی دانستم موضوع چیست. تا این که ما را به هم معرفی کردند. من دکتر شریعتی را تا آن روز ندیده بودم گرچه یکی از دانشجویها پیامی از طرف ایشان فرستاده بود و من به حسینیه ارشاد رفته بودم اما پیدایش نکرده بودم. البته مقاله ها و نوشته هایش را خوانده بودم. می دانستم که تحت تأثیر آل احمد است و آل احمد زمانی که مشهد رفته بود او را دیده بود. شروع کردیم به صحبت و خواستیم که ما را پیش هم بپندازند. این کار رانکردند و من باز هم گفتم که در سلول انفرادی هستم و کسی پیش من نیست. اگر شما فکر می کنید که مانعی ندارد چرا نمی گذارید که پیش دکتر شریعتی بروم یا او پیش من بیاید. گفتم سلول من سلول کوچکی است و اگر سلول او بزرگتر است بهتر است که مرا به آنجا ببرید. بعد از مدتی انگار رفتند و با حسین زاده و ثابتی مشورت کردند و یک روز آمدند گفتند که وسایلت را بردار و رفتم پیش دکتر شریعتی. دو نفر دیگر هم به جز دکتر شریعتی در سلول بودند. علی شریعتی خاطره خوب آن زندان بود و پرویز ثابتی خاطره بدش. به هنگام شکنجه در زندان حسین زاده و دکتر رضوان در اتاق شکنجه بودند و یکی هم کابل می زد. چهار نفر آدم بودند در آن اتاق شکنجه. یک تخت آهنی بود و پاهایتان را می بستند و با کابل می زدند. من دو سه بار عملاً از حال رفتم و مدت ها نمی توانستم راه بروم. یک بار تقریباً بیست روز پس از شکنجه در حالیکه هنوز نمی توانستم خوب راه بروم ثابتی را دیدم. بعضی از کابل هایی که به کف پاهایم زده بودند برگشته بود و خورده بود به بالای پا. درد داشتم. مرا نزد ثابتی بردند. دید که من ناراحت راه می روم. دست درازی داشت. دستش را دراز کرد و به حسین زاده گفت خدمتش رسیدید؟ و او گفت بله، بسیار مُکمل. آدم هایی که شکنجه ام داده بودند هم نشسته بودند. من از ثابتی پرسیدم که مشکل چیست؟ چرا به من نمی گوید؟ گفت شما می خواهید ایران را تجزیه کنید. گفتم آقا زبان مادری یک عده چیز دیگری است و ربطی به تجزیه ندارد. شما می گوید فارسی یاد بگیری و من هم که یاد گرفتم. شما چرا ترکی ما را یاد نمی گیرید؟ میلیون ها آدم ترکی صحبت می کنند. توضیح دادم که این یادگیری در واقع اساس یک نوع دموکراسی را می گذارد. و از حالت گریز از مرکز جلوگیری می کند و همه را زیر یک سقف قرار می دهد. من غیر از این چیز دیگری نوشتم و هیچ وقت کسی فکر نکرده این خیانت به مرزهای ایران است. من همیشه با مادرم ترکی حرف زدم. مادر من اصلاً فارسی بلد نبود.

شرح خاطرات زندان و شکنجه‌هایی که شدید در کتاب «آدم خواران تاجدار» به زبان انگلیسی آمده است. انتشار این خاطرات چه واکنش‌هایی برانگیخت؟ یادتان هست؟

این اولین بار بود که چنین چیزی درباره‌ی دوران شاه به زبان انگلیسی درمی‌آمد. به خصوص این که آن را راندم هاوس چاپ کرد و وینتچ هم در قطع جیبی درآورد. وینتچ کتاب‌هایی را که برجسته شناخته می‌شدند به صورت جیبی چاپ می‌کرد. البته این کتاب برجسته‌ای هم نبود اما به صورت جیبی کمی قطور چاپ شد و بعداً به ۱۰ یا ۱۲ زبان ترجمه شد.

نویسندگان ایرانی در آن سال برای دستگیری شما چه واکنشی نشان دادند؟

در اعتراض دوستانم در امریکا یک اعلامیه دادند و کازینسکی رئیس انجمن قلم امریکا هم نامه‌ای نوشته بود. کازینسکی نویسنده اروپای شرقی بود که از آنجا به امریکا رفته و رئیس انجمن قلم امریکا شده بود. بعدها کتابی نوشت با نام «پرواز را به خاطر بسپار» که خیلی معروف شده و جایزه‌ی پلینتر را هم برد و برنده‌ی جایزه نشنال بوک اوارد هم شد. خانم من این کتاب را به فارسی ترجمه کرده است. او نامه‌ای نوشته بود خطاب به شاه یا فرح یا نخست وزیر و گفته بود که من به عنوان رئیس انجمن قلم امریکا از شما می‌خواهم براهنی را هر چه زودتر آزاد کنید. دکتر رضوان که بازجوی من بود این را به من نشان داد و گفت این ارمنی کیست که از شما دفاع می‌کند؟ من گفتم ارمنی نیست و رئیس انجمن قلم امریکاست. مدت‌ها بعد فرح کازینسکی را به ایران دعوت کرد و او هم دعوت فرح را پذیرفت. وقتی که برگشت با من صحبت کرد. اما او گرفتاری دیگری پیدا کرد. معلوم شد آن کتاب معروفی که نوشته و خانم من هم ترجمه‌اش کرده بود متعلق به کس دیگری بوده و ایشان تقلب کرده بود و برای همین با گاز خودکشی کرد.

سال ۴۷ یکی از نخستین پایه گزاران کانون نویسندگان ایران بودید. جمع شدن طیف به آن گستردگی در کنار هم از کجا ناشی می‌شد؟ طیفی که از نسل‌های مختلف و گرایش‌های سیاسی متفاوت تشکیل شده بود. پیشنهاد اولیه‌ی تشکیل این کانون از طرف چه کسی بود؟

پیشنهاد اولیه به نظر من از داخل بحث‌های کافه فیروز بیرون آمد. آل احمد می‌آمد به کافه فیروز و آنجا می‌نشستیم صحبت می‌کردیم. به کافه نادری هم می‌رفتیم اما جلال آنجا نمی‌آمد. یک کافه‌ی دیگری هم بود آن طرف تر نرسیده به مجلس که گاهی هم می‌رفتیم آنجا می‌نشستیم. به مرور این بحث پیش آمد که چرا ما دور هم جمع نمی‌شویم. اول هم نمی‌دانستیم که نام دور هم نشستنها چه می‌شود. تقریباً شش هفت نفر در ابتدا در مورد چنین جمع‌ی بحث و گفتگو کرده بودند. به یاد دارم که آل احمد و ساعدی و سیمین دانشور بود، من هم



بودم و یکی دو نفر دیگر هم بودند. شهرستانی‌ها هیچ یک هنوز نبودند به دلیل اینکه بحث هنوز به آنجاها نکشیده بود. مساله تشکیل کانون در همین جلسات مطرح شد. با اینکه من و چوبک با هم بودیم اما هیچگاه مسئله‌ی کانون میان ما مطرح نشد. البته کلا چوبک حاضر نبود عضو چیزی شود و آل احمد هم از این بابت عصبی بود. اگرچه همیشه می‌گفت او دو پیراهن بیشتر از ما در قسه نویسی پاره کرده اما از نظر سیاسی قبولش نداشت.

### انگیزه چه بود از جمع شدن این طیف مختلف از نویسندگان؟ یک فعالیت سیاسی بود یا ادبی؟

سانسور داشت قدرت می‌گرفت. اما در مقابل هم روشنفکران در حال به دست گرفتن قدرت فکری بودند. البته در کانون برخی بودند که نقش عجیب غریبی داشتند و نمی‌شد جدی‌شان گرفت مانند کسرای، سایه و به آذین. این‌ها همیشه می‌خواستند که کانون نویسندگان ایران بخشی از انجمن‌های روسی شود. ما ایستادیم جلوی آنها و این ایستادن اتفاقاً به ضرر ما تمام شد. برای اینکه فکر کردند ما مخالفت با سوسیالیسم می‌کنیم، در حالی که هیچ کدام از این سه چهار نفر کوچکترین اطلاعی از مارکسیسم نداشتند. بی‌سواد بودند. به آذین به نظر من آدم مطلقاً حرفتی بود و بدتر از او سایه و کسرای بودند که از او پیروی می‌کردند. کسرای توده‌ای بود و اگرچه قرار است در جریان توده ملیت‌ها فرقی با هم نداشته باشند و تساوی برای پرولتاریا اتفاق بیفتد اما آرش کمانگیر را نوشت که به نظر من شعر فوق‌العاده بدی است و زاییده پان‌فاریسیسم است. فکرش را بکنید که یک نفر تیری بیندازد و از بالای تمام رودخانه‌ها و کوه‌ها بگذرد و بعد برود بخورد به چشم یک ترک. در حالی که یک سوم جمعیت ما را هم ترک‌ها تشکیل می‌دهند. در ایران یکی از مشکلاتی که حزب توده این بود که سه چهار روشنفکر سرشناس توده‌ای شده‌اند یعنی به آذین، کسرای، سایه و تنکابنی. اما یکی از دیگری کم سوادتر و حرفت‌تر بود.

در آن سال‌ها بسیاری از روشنفکران ایرانی گرایش علنی نسبت به حزب توده داشتند و حتی اعضای اصلی کانون نویسندگان هم عضو حزب توده بودند. گرایش به چپ طبیعی بود. نقد شما امروزی است یا آن زمان هم از همین زاویه منتقد چپ روی آنها بودید؟

من هیچ وقت خودم را غیر چپی تلقی نکردم. اما چپ توده‌ای نبودم. من شاید جزو اولین آدم‌ها در بین ایرانی‌ها بودم که مارکسیسم را خیلی خوب خواندم. اما اغلب توده‌ای‌ها مارکسیسم را نخوانده بودند. ترجمه‌ای که از مانیفست دادند آنقدر بد بود که من ترجمه دیگری از آن کردم. دقیقاً انگار که یک محضردار ترجمه‌اش

کرده بود. مارکس شاعر بوده و شعر هم می گفته است. بعد آنچه به تور ما خورد سه چهار آدم عقب مانده بودن به عنوان مترجم و شارح مارکس. از به آذین جز عقب ماندگی چیزی ندیدم. تا به حال ندیدم سایه یک جمله‌ی مختلط به کار برد. اصلاً بلد نیست. کسرای آدم بی سواد بود. چطور می شود آدم مارکسیست باشد و برود یک قهرمان عهد بوق را انتخاب کند که قرار است از این طرف تیر بیندازد به طرف آن یکی. کجای این آدم توده‌ای ست؟ من درباره‌ی شاملو این همه مطلب نوشته‌ام. ولی تجدید نظر را ضرورت می‌دانم. هنوز هم ما شاعری بزرگتر از نیما و فرخزاد نداریم. به دلیل اینکه این‌ها یک چیزهایی را معرفی کردند که اشخاص دیگر معرفی نکردند. این زبان مردانه‌ی وحشتناکی که مردها درست کرده‌اند برای خودشان و از این بالا تمام زن‌ها را نگاه می‌کنند که تبدیل شان کنند به شیء دوست داشتنی واقعا مضمئرکننده است. زن اول باید به شیء تبدیل شود و بعد عاشقانه تلقی شود. شاملو وقتی آیدا را می‌نویسد آیدا آن پایین است. وقتی با زن حرف می‌زند زن را پایین می‌گذارد و حرف می‌زند. همیشه عشق تبدیل می‌شود به تحقیر طرف مقابل. یعنی او مال من است و من هر کاری بخواهم می‌توانم با او بکنم. در تمام مدت هر زمانی که رفتم پیش شاملو احساس می‌کردم آن جوششی که باید به طور کلی در او وجود داشته باشد نیست. شعر عاشقانه‌ای که یک رابطه فاعلیت و مفعولیت داشته باشد افتضاح‌ترین نوع شعر می‌شود. حال آنکه در نیما این حالت نیست. در فروغ فرخزاد این حالت نیست.

البته پاره‌ای از عاشقانه‌های شاملو هم خیلی لطیف است مثل «مرا تو بی سببی نیستی / به راستی صلت کدام قصیده ای ای غزل؟ / ستاره باران جواب کدام سلامی به آفتاب از دریچه تاریک؟» و در عین حال زندگی شخصی او با آیدا هم اینطور نیست. او خود را خیلی مدیون آیدا می‌دانست. در شعر فروغ هم در دفتر «تولد دیگری» و همچنین دفتر «دیوار» پاره‌ای تعبیر صریح درباره مناسبات و روابط جسمی وجود دارد. چرا قطبی می‌کنید مقایسه این دو شاعر را؟

فروغ شاعری است که جنسیت را پیش می‌کشد. به نظر من پیش کشیدن خود جنسیت حتی اگر جنسیت انحرافی هم باشد یک نوع امتیاز است. مشکل این است که شما یک زنی را ببینید و بعد از چهره او تعریف کنید، این که شعر گفتن نیست. فروغ در مقایسه با شاملو، شجاعتی نشان می‌دهد که اصلاً در شاملو سراغش را نمی‌شود گرفت.

شما درجایی سپهری را هم بچه بودای اشرافی نامیده اید. خاطرتان هست که شاملو هم قضاوت تندی درباره سپهری کرد و گفت من نمی‌توانم بگویم آب را گل نکنید وقتی که در چهارراه پایین تر کسی را سر می‌برند.

شما هم منتقد شاملو هستید و هم منتقد سپهری اما گویا در انتقاد از سپهری با او هم نظرید. البته سپهری به این انتقادهای امثال شاملو اعتنا نمی کرد و هیچ کدام را پاسخ نمی داد و سلوک در جمع نبودن را اختیار کرده بود. اما پس از انقلاب شعر او از اقبال بلندی برخوردار شد و در دهه‌ی اخیر بارها هشت کتابش تجدید چاپ شده است. از فروغ تعریف کردید حال آنکه او و سپهری با هم دوست بودند و شعر هر دو شان مملو از ایماژ است و وقتی فروغ شعر «یمان بیاوریم به آغاز فصلی سرد» را می سرود سپهری هم در کار سرایش «مسافر» بود و پس از آن هم «حجم سبز» را سرود. در عین حال فروغ در مصاحبه ای یا سیروس طاهباز که حوالی سرایش دفتر «شرق اندوه» سپهری صورت گرفته، هم زبان شاعرانه و هم نگرش معنوی سپهری به جهان را تمجید می کند و می گوید دنیای سپهری برایش از جذاب ترین دنیاهاست. فرم شعر فروغ و سپهری قرابت‌هایی دارد. چرا نقدتان به سپهری که می رسد تیز است؟

فروغ و سپهری به نظر من دو آدم متفاوت بودند. درست است که فرخزاد هم در وزن رمل مخبون (فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن) چند تا شعر دارد که به طور کلی وزن ساده‌ای ست. خود من و نیما هم چند شعر در این وزن داریم که وزن به نسبت ساده‌ای است. فروغ تعدادی از شعرهایش را در تولدی دیگر یعنی همان شعر "همه هستی من آیه‌ی تاریکی ست..." در همین وزن گفته است. اما آنچه که در مورد شعر سپهری نگرانم کرده محتوای شعر اوست و نه فرمش. محتوا به نظر من خیلی ساده اندیشانه ست. اینکه عرفان تا این حد پیچیدگی‌های خودش را پشت سر بگذارد که یک نفر مثل سپهری به صورت خیلی عامیانه مفاهیم عرفانی را در اوزان خیلی ساده و گاهی هم در یک وزن مرکب بیان کند مورد انتقاد است. این با شعر فروغ فرق می کند. وقتی که من سپهری را می خوانم فکر می کنم که این آبکی ست. عرفان یک پیچیدگی دارد که نمونه بسیار عالی آن در شعر غزل مولوی و غزل حافظ است. در سپهری همچون بودا همیشه یک نوع ریاضت دیدم اما فاقد پیچیدگی. در پاسخ به سوالتان باید اضافه کنم که مسئله ماندگار بودن و این حرف‌ها نیست. خیلی‌ها هستند که ماندگارند. فروغ می گوید «همه هستی من آیه‌ی تاریکیست / که تو را در خود تکرار کنان / به سحرگاه شگفتن‌ها و رستن‌های ابدی خواهد برد / من در این آیه ترا آه کشیدم آه / من در این آیه ترا / به درخت و آب و آتش پیوند زدم». موقعی که شما این را نگاه می کنید کاملاً با آن تجربه سپهری متفاوت است. گیرایی سپهری در این است که عرفان را ساده‌اندیشانه بیان می کند. یعنی او فکر می کرد با این کلمات شما وارد یک دنیای عجیب و غریب عرفانی می شوید. هنر سپهری بیان معنا است به وسیله کلمات آشنا که کمی سایدگی عارفانه هم دارد. من خودم شعر عرفانی می خوانم و خیلی هم لذت می برم. ولی یک غزل مولوی را با هیچ چیز عوض نمی کنم،

برای اینکه می‌دانم رستاخیز کلمات در وجود مولانا به چشم می‌آید. شعری شعر است که تفسیر پذیری پایان ناپذیر داشته باشد.

به نظرم دست کم بخش هایی از «صدای پای آب»، «مسافر»، «حجم سبز» سپهری هنرمندانه سروده شده اند، و طنین عرفانی آنها مخاطب را تکان می‌دهد و به وجد می‌آورد؛ سر ماندگاری این اشعار و اقبال بدانها، چه در میان مخاطبان متعارف و چه برخی منتقدان ادبی نیز همین است، بگذریم. از همه انتقاد کردید حالا از آثار خودتان بگویید. در پایان توضیح دهید که کدام اثرتان را بیشتر از بقیه دوست دارید؟

من روزگار دوزخی آقای ایاز را بیشتر دوست دارم. هم جلد اولش را هم جلد دومش را. ایازها را از تمام رمان‌هایی که تا حال نوشته‌ام بیشتر دوست دارم. وقتی "روزگار دوزخی آقای ایاز" را نوشتم یک بخشش را دادم آل احمد بخواند. گفت این را که نمی‌توانی در ایران چاپ کنی. در امریکا چاپ کردم. برای این که یک بار برای اولین و آخرین بار من ایاز را کاراکتر قرار دادم در مقابل سلطان محمود. در نتیجه تمام سلطنت را بردم درون این ارتباط. در جلد اول ایاز حرف می‌زند. در جلد دوم محمود حرف می‌زند. در جلد سوم منصور حرف می‌زند. در نهایت ایاز و محمود، منصور را قطعه قطعه می‌کنند. یعنی تفکر را قطعه قطعه می‌کنند. تفکر را قطعه قطعه کردند.